



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۶۹

از بدی ها آن چه گویم، هست قصدم خویشتن  
زانکه زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن

گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصدِ او  
نی به حقُّ ذُو الْجَلالِ (۱) و ذُو الْکَمالِ و ذُو الْمِینِ (۲)

تا ز خود فارغ نیایم، با دگر کس چون رسم؟  
ور بگویم فارغم از خود، بُود سُودا (۳) و ظَن (۴)

ور بگفتم نکته‌یی هستش بسی تاویل‌ها (۵)  
گر غرض نُقصانِ (۶) کس دارم، نه مَرَدَم من، نه زن

از تو دارم التماسی ای حریفِ (۷) رازدار  
حُسنِ ظَنّی (۸) در هوا و مهر من با خویشتن

دشمنِ جانم منم، اَفغانِ (۹) من هم از خودست  
کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن

چونکه یاری را هزاران بار با نام و نشان  
مَدَح های (۱۰) بی‌نفاقش کرده باشم در عَلَن (۱۱)

فَخَر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان  
بوده ما را از عزیزی با دو دیده مُقَتَرَن (۱۲)

گر یکی عیبی بگویم، قصدِ من عیبِ مَن است  
زانکه ماهم را بیوشد ابرِ من اندر بدن

رو بدان یک وصف (۱۳) کردم کز ملامت مر ورا  
بهر حقِّ دوستی حملش مکن بر مکر و فن

من خودی خویش را گویم که در پنداشتی  
رو اگر نورِ خدایی، نیست شو، شو مُمتَحَن<sup>(۱۳)</sup>

ای خودِ من، گر همه سیرِ خدایی، مَحو شو  
کان همه خود دیده‌ای، پس دیده خود بینِ بَگَن

چون خداوند شمسِ دین را می ستایم تو بدان  
کاین همه اوصافِ خوبی را ستودم در قَرَن<sup>(۱۴)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹

مادِح<sup>(۱۵)</sup> خورشید، مدّاح خود است  
که دو چشمم روشن و نامرْمَد<sup>(۱۶)</sup> است

ذَمّ<sup>(۱۷)</sup> خورشید جهان، ذَمّ خود است  
که دو چشمم کور و تاریک و بد است

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر<sup>(۱۸)</sup> و سَنی<sup>(۱۹)</sup>  
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰

هر چه گوید مردِ عاشق، بوی عشق  
از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه  
بوی فقر آید از آن خوش دَمَدَمه

ور بگوید کفر، دارد بوی دین  
ور به شک گوید، شکش گردد یقین

کفّ کَرّ، کز بحرِ صدقی خاسته است  
اصلِ صاف آن فرع را آراسته است

آن کَفَش را صافی و مَحقوق<sup>(۳۱)</sup> دان  
همچو دشنام لبِ معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوبِ او  
خوش، ز بهرِ عارضِ<sup>(۳۲)</sup> محبوبِ او

گر بگوید کژ، نماید راستی  
ای کژی که راست را آراستی

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷

پا زهانَد رویهان را در شکار  
و آن ز دُم دانند رویهان غرار<sup>(۳۳)</sup>

عشق ها با دُم خود بازند کین  
می‌رهاند جانِ ما را در کمین

رویها، پا را نگه دار از کلوخ  
پا چو نبود، دُم چه سود ای چشم‌شوخ<sup>(۳۴)</sup>؟

ما چو رویهیم و پای ما کرام<sup>(۳۵)</sup>  
می‌رهاندمان ز صدگون انتقام

حیلَه باریکِ ما چون دُم ماست  
عشق ها بازیم با دُم چپ و راست

دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر  
تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالبِ حیرانی خَلقان شدیم  
دستِ طمعِ اندر الوهیت<sup>(۳۶)</sup> زدیم

تا به افسون، مالکِ دل ها شویم  
این نمی‌بینیم ما، کاندَر گویم<sup>(۳۷)</sup>

در گوی و در چَهِی ای قَلْتَبان<sup>(۳۸)</sup>  
دست وادار از سِبَالِ<sup>(۳۹)</sup> دیگران

چون به بُستانی رسی زیبا و خَوش  
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کَش

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش  
نغزجایی، دیگران را هم بکش

ای چو خَرَبنده<sup>(۴۰)</sup> حریفِ کونِ خر  
بوسه گاهی یافتی، ما را بَبَر

چون ندادت بندگیِ دوست دست  
میلِ شاهی از کجائاتِ خاسته ست؟

در هوای آنکه گویندت: زهی  
بسته‌ای در گردنِ جانت زهی

روبَها، این دُمِ حیلِت را بَهِل<sup>(۴۱)</sup>  
وقف کن دل بر خداوندانِ دل

در پناهِ شیرِ گم ناید کباب  
روبَها، تو سوی جیفه<sup>(۴۲)</sup> کم شتاب

ای دلا منظورِ حقِ آنکه شوی  
که چو جزویِ سوی کُلِّ خود روی

حق همی‌گوید: نظرمان بر دل است  
نیست بر صورت که آن آب و گل است

تو همی‌گویی: مرا دل نیز هست  
دل فرازِ عرشِ باشد، نی به پست

در گلِ تیره یقین هم آب هست  
لیک ز آن آبِت، نشاید آب‌دست

زآنکه گر آب است، مغلوبِ گل است  
پس دلِ خود را مگو کین هم دل است

آن دلی کز آسمان ها برتر است  
آن دلِ ابدال<sup>(۳۶)</sup> یا پیغمبر است

پاک گشته آن، ز گل صافی شده  
در فزونی آمده، وافی<sup>(۳۷)</sup> شده

ترکِ گل کرده، سوی بحر آمده  
رسته از زندانِ گل، بحری شده

آبِ ما، محبوبِ گل مانده ست هین  
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین<sup>(۳۸)</sup>

بحر گوید: من تو را در خود کشم  
لیک می لافی که من آب خوشم

لافِ تو محروم می دارد تو را  
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ

آبِ گل خواهد که در دریا رود  
گل گرفته پای آب و، می کشد

گر رهاند پای خود از دستِ گل  
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را؟  
جذبِ تو نقل و شرابِ ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان  
خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند  
چون نیابی آن، خمارت می زند

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده ست  
که بدان مفقود، مستی‌ات بده ست

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر  
تا نگرده غالب و، بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحبدم  
حاجتِ غیرِ ندارم، واصلم<sup>(۳۶)</sup>

آنچنانکه آب در گل سر کشد  
که منم آب و چرا جویم مدد؟

دل، تو این آلوده را پنداشتی  
لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی

### قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶

وَمَنْ يَعْمَلْ مِنَ الصَّالِحَاتِ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولَٰئِكَ يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ وَلَا يُظْلَمُونَ نَقِيرًا (۱۲۴)

و هر کس، چه زن و چه مرد، کاری شایسته کند، در عین حال مؤمن نیز باشد.  
چنین کسانی به بهشت در آیند. و کمترین ستمی بر آنان نرود.

وَمَنْ أَحْسَنُ دِينًا مِمَّنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَاتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا ۗ وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا (۱۲۵)

دین چه کسی بهتر از دین کسی است که به اخلاص روی به جانب خدا کرد و نیکوکار بود و از  
دین حنیف (حق‌گرای) ابراهیم پیروی کرد؟ و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید.

وَلِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ ۗ وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطًا (۱۲۶)

از آن خداست هر چه در آسمانها و زمین است و خدا بر هر چیزی احاطه دارد.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۳

هست الوهیتِ ردای<sup>(۳۷)</sup> ذوالجلال  
هر که در پوشد، برو گردد وِبال<sup>(۳۸)</sup>

تاج از آن اوست، آن ما کمر  
وای او کز حد خود دارد گذر

فتنه توست این پر طاووسی ات  
که اشتراکت (۳۹) باید و قدوسی ات (۴۰)

### حدیث

تکبر جامه من و بزرگی پوشش من است. پس هر که با من در این  
دو صفت هموردی کند بکویمیش.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حد خویش  
الله الله پا منه از حد، بیش

گر زنی بر نازنینتر از خودت  
در تگ (۴۱) هفتم زمین، زیر آردت

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۷۱

صد هزاران عاقل اندر وقت درد  
جمله نالان پیش آن دیان فرد (۴۲)

هیچ دیوانه فلیوی (۴۳) این کند  
بر بخیلی (۴۴)، عاجزی کدییه (۴۵) تند؟

گر ندیدندی هزاران بار بیش  
عاقلان، گی جان کشیدندیش پیش؟

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۸۱

هر نییی زو برآورده برات  
استعینوا منه صبراً أو صلات

هر پیامبری از خداوند، حجت و فرمانی آورده که مفاد آن اینست که  
ای قوم بوسیله صبر و نماز از او یاری بجویید.

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۸۲

هین ازو خواهید نه از غیرِ او  
آب در یَمِ (۴۶) جُو، مَجُو در خشکِ جو (۴۷)

ور بخواهی از دگر، هم او دهد  
بر کفِ میلش سَخَا (۴۸)، هم او نهد

آن که مُعْرِض (۴۹) را زِ زَر، قارون کند  
رُو بدو آری به طاعت، چون کند؟

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۹

زآنکه هر بَدَبَخْتِ خِرْمَن سوخته  
می نخواهد شمعِ کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم  
از کمالِ دیگران نُفْتی (۵۰) به غم

از خدا می خواه دفعِ این حَسَد  
تا خدایت وارهاوند از جَسَد (۵۱)

مر تو را مشغولیی بخشد درون  
که نپردازی از آن سوی بُرون

جُرعه می را خدا آن می دهد  
که بدو، مست از دو عالم می رَهَد

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۱۵

هوی (۵۲) فانی چونکه خود فا (۵۳) او سپرد  
گشت باقی دایم و هرگز نَمُرد



همچو قطرهٔ خایف<sup>(۵۴)</sup> از باد و زِ خاک  
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصلِ خود که دریا بود، جَست  
از تَفِ<sup>(۵۵)</sup> خورشید و باد و خاک رَست

ظاهرش گُم گشت در دریا و لیک  
ذاتِ او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده، ای قطره خود را بی‌نَدَم<sup>(۵۶)</sup>  
تا بیابای در بهایِ قطره، یَم

هین بده، ای قطره خود را این شَرَفِ<sup>(۵۷)</sup>  
در کفِ دریا شو ایمن از تَلَف

خود که را آید چنین دولت به دست؟  
قطره را بحری تقاضاگر شده ست

الله زود بفروش و بخر  
قطره بی ده، بحر پُر گوهر بیر

الله الله هیچ تأخیری مکن  
که ز بحرِ لطف آمد این سَخُن

لطف، اندر لطفِ این گُم می‌شود  
کاسفَلِی<sup>(۵۸)</sup> بر چرخ هفتم می‌شود

هین که یک بازی فُتادت بُوَالعَجَبِ<sup>(۵۹)</sup>  
هیچ طالب این نیابد در طلب

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَرِ<sup>(۶۰)</sup> پیغام داد  
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

هر که پایندان<sup>(۶۱)</sup> وی شد وصلِ یار  
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات  
فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات<sup>(۶۲)</sup>

گر بَرَد اسپش هر آنکه اسپجُوست  
اسپ رو گو، نه که پیش آهنگ اوست؟

مرد را با اسپ کی خویشی بُود؟  
عشقِ اسپش از پی پیشی بُود

بهر صورت ها مگش چندین زحیر<sup>(۶۳)</sup>  
بی‌صداع<sup>(۶۴)</sup> صورتی، معنی بگیر

هست زاهد را غم پایانِ کار  
تا چه باشد حالِ او روزِ شمار؟

عارفان، ز آغاز گشته هوشمند  
از غم و احوالِ آخر فارغاند

بود عارف را همین خوف و رجا<sup>(۶۵)</sup>  
سابقه‌دانش، خورد آن هر دو را

دید، کو سابق زراعت کرد ماش  
او همی‌داند چه خواهد بود چاش<sup>(۶۶)</sup>

عارف است و باز رست از خوف و بیم  
های هو را کرد تیغِ حق دو نیم

بود او را بیم و اومید از خدا  
خوف فانی شد، عیان گشت آن رجا

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۳۶

نان دهی از بهرِ حق، نانت دهند  
جان دهی از بهرِ حق، جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار  
برگِ بی‌برگیش<sup>(۶۷)</sup> بخشد کردگار

گر نمائند از جُود، در دستِ تو مال  
کی کند فضلِ الهت پای‌مال؟

هر که کارَد، گردد انبارش تهی  
لیک اندر مزرعه باشد بهی

و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد  
اِشپیش<sup>(۶۸)</sup> و موش و حوادث هاش خُورد

این جهان، نفی است، در اثباتِ جو  
صورتت صِفر<sup>(۶۹)</sup> است، در مَعْنیتِ جو

جانِ شورِ تلخ<sup>(۷۰)</sup>، پیش تیغِ بر  
جانِ چون دریای شیرین را بخر

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۷

زَرَّ عقلت ریزه است ای مُتَّهَم  
بر قُراضه<sup>(۷۱)</sup> مَهرِ سِگّه چون نهم؟

عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهَمَّ  
بر هزاران آرزو و طَمَّ و رَمَّ<sup>(۷۲)</sup>

جمع باید کرد اجزا را به عشق  
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوَجوی<sup>(۷۳)</sup>، چون جمع گردی ز اشتباه  
پس توان زد بر تو سِگّه پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام  
از تو سازد شه یکی زرینه جام

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۴

جمع کن خود را، جماعت رحمت است  
تا توام با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوری ست  
جانِ شرک از باوری حق بری ست<sup>(۷۴)</sup>

جانِ قسمت گشته بر حشو<sup>(۷۵)</sup> فلک  
در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت<sup>(۷۶)</sup>  
پس جوابِ احمقان آمد سکوت

این همی دانم، ولی مستی تن  
می گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز<sup>(۷۷)</sup>  
این دهان گردد به ناخواه تو باز

- (۱) دُوَالجَلال: صاحب جلال و بزرگواری، از صفات خدای تعالی  
(۲) دُوَالمِین: صاحب منت ها، صاحب عطاها و احسان ها  
(۳) سُودا: هیجان، خیال بافی  
(۴) ظَن: فکر، گمان  
(۵) تَأویل: گردانیدن کلام و برخلاف ظاهر معنی کردن آن، توجیه  
(۶) نَقْصان: کمی، کاستی  
(۷) حریف: رقیب، هم پیشه  
(۸) حُسْنِ ظَن: حسن نیت، نیک اندیشی  
(۹) أَفغان: فریاد و زاری  
(۱۰) مَدَح: ستایش  
(۱۱) عَلَن: آشکار، هویدا  
(۱۲) مُقْتَرَن: قرین، پیوسته، همراه  
(۱۳) وصف کردن: شرح چیزی را دادن، تعریف کردن  
(۱۴) مُمْتَحَن: امتحان شده، درد هوشیارانه کشیده و آزاد شده از من ذهنی  
(۱۵) قَرَن: ضمیمه، پیوسته

- (۱۶) مایح: مدح کننده، ستاینده  
 (۱۷) نامُرْمَد: چشم سالم  
 (۱۸) نَم: بد گفتن، نکوهش کردن  
 (۱۹) حَبْر: دانشمند، دانا  
 (۲۰) سَنی: رفیع، بلند مرتبه  
 (۲۱) مَحْقُوق: سزاوار  
 (۲۲) عَارِض: روی، چهره  
 (۲۳) غُرَار: گول خوردن، غفلت، بی خبری  
 (۲۴) چشم‌شوخ: گستاخ  
 (۲۵) کَرَام: بزرگواران، بلند همتان، جمع کریم  
 (۲۶) اَلْوَهِّیت: خدایی، صفت خدایی  
 (۲۷) گُو: گودال  
 (۲۸) قَلْتَبَان: بی حمیت، بی غیرت  
 (۲۹) سِبَال: سیبیل  
 (۳۰) حَرَبِنْدَه: خادم الاغ، خرکچی  
 (۳۱) هِلِدِن: واگذاشتن، رها کردن  
 (۳۲) حِیْفَه: لاشه، مردار  
 (۳۳) اَبْدَال: اولیاءالله، گروهی از اولیاء که صفات زشت بشری را به اوصاف نیک الهی بدل کرده اند.  
 (۳۴) وافی: کافی، وفا کننده به عهد  
 (۳۵) طین: گل  
 (۳۶) واصل: کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود، رسنده، عارفی که از جهان و جهانیان منقطع گشته و به حقیقت رسیده است  
 (۳۷) ردا: جامه رویین نظیر عیا و لباده  
 (۳۸) وِیَال: سختی، عذاب، بدبختی  
 (۳۹) اشتراک: شریک شدن، خود را شریک خدا دانستن  
 (۴۰) قُدُوس: بسیار پاک و منزّه از هر عیب و نقص  
 (۴۱) تَک: ته، پایین ترین نقطه  
 (۴۲) دَبَّان فَرْد: دَبَّان به معنی قاضی و حاکم و پاداش دهنده است، دَبَّان فَرْد یعنی پاداش دهنده یگانه  
 (۴۳) فُلِیو: احمق، گول، دیوانه  
 (۴۴) بَخِیل: تنگ چشم و خسیس  
 (۴۵) کُدَّیَه: سماجت و پافشاری در گدایی  
 (۴۶) یَم: دریا  
 (۴۷) حَشْکُ جُو: جویبار خشک  
 (۴۸) سَخَا: بخشش، کرم، جوانمردی  
 (۴۹) مَعْرُض: آنکه از کسی روی بگرداند، روی برگردان از چیزی  
 (۵۰) نَفْتی: مخفف نیفتی  
 (۵۱) جَسَد: جسم آدمی، جسمانیّت  
 (۵۲) هوی: هُویت  
 (۵۳) فا: به  
 (۵۴) خایف: ترسان  
 (۵۵) نَف: گرمی، حرارت  
 (۵۶) نَم: پشیمانی  
 (۵۷) شَرَف: بزرگوار شدن، بلندمرتبه شدن  
 (۵۸) اَسْفَل: پایین تر، پست تر  
 (۵۹) یُوَالْعَجَب: عجیب و غریب  
 (۶۰) ظَفَر: پیروزی، کامروایی  
 (۶۱) پائندان: ضامن، کفیل  
 (۶۲) تَرْمَات: سخنان یاوه و بی ارزش، جمع تَرْمَه. در اینجا به معنی بی ارزش و بی اهمیت  
 (۶۳) زَحیر: ناله ای که از خستگی و آزدگی برآید  
 (۶۴) صُدَاع: سر درد، زحمت  
 (۶۵) خَوْف و رَجَا: بیم و امید  
 (۶۶) چاش: محصول  
 (۶۷) برگِ بی‌برگی: سرمایه عدم تعلق و آزادی از هوی و تقلید و آویزش دل به غیر خدا  
 (۶۸) اِشپِش: شپش  
 (۶۹) صِفر: خالی، تهی  
 (۷۰) جانِ شوَرِ تلخ: کنایه از جانی که به هوی<sup>۱</sup> و هوس آلوده است و هنوز به تربیت الهی، پرورش نیافته.  
 (۷۱) قَرَاضَه: ریزه های طلا و نقره و پول

(۷۲) طَمِّمٌ وَ رَمِّمٌ: چیزهای کوچک و بزرگ، مثل آسمان و ستاره هایش

(۷۳) جَوَّجَوٌّ: یک جو یک جو و ذره ذره

(۷۴) بَرِّیٌّ: بیزار، بی‌گناه

(۷۵) حَشْوٌ: آنچه بدان درون چیزی را پر کنند مانند پشم و پنبه ای که درون تشک و لحاف می گذارند، کلام زائد

(۷۶) ثُبُوتٌ: پایداری، استوار شدن، استقرار

(۷۷) خَامِیَانٌ: خمیازه